

مقاله‌ای که در پیش رو دارید، مسأله ماهیت دولت در کشورهای تازه استقلال یافته آفریقا، بخصوص کشور تانزانیا، را می‌کوشد با ارائه شواهدی از برخورد نظریه پردازان و احزاب کمونیست با مسأله سرشت طبقاتی دولت پس از استعمار در آفریقا، دیدگاه‌های این نظریه پردازان را نقد کند و به زعم خود «صحت» نظریه دولت لنین را نشان دهد. نویسنده با نقد نظریه «دولت غیر سرمایه داری» و انواع نظرات دیگری که از احزاب کمونیست شوروی و اندونزی، و نیز نظریه پردازان منفرد در مورد وجود گرایشهای مردمی در دولت‌های پس از دوران استعمار نقل می‌کند، طرح این نظریه‌ها را فرصت طلبانه می‌خواند و نتیجه می‌گیرد که قدرت دولتی در کشورهای تازه استقلال یافته آفریقایی، در دست «طبقه حاکم» است. منافع این طبقه نیز در دراز مدت با «منافع امپریالیسم» مطابق است.

در اینجا ذکر چند نکته ضروری است. اول آنکه، تئوری‌های احزاب کمونیست جهان سوم در مورد نحوه برخورد با دولت، در موارد بسیار متأثر از دو عامل مصالح روز دولت ما در این احزاب است. اغلب موارد دولت شوروی) در رابطه با کشور مورد بحث، و میل فوری این احزاب به مشارکت در صورت امکان - کسب قدرت سیاسی است. ارزیابی دولت شوروی، در دوران حضور لنین، دولت رضاخان در ایران (تحت عنوان «سرمایه داری ملی») و برخورد آن با نهضت جنگل نمونه مستند این مدعا است.

دوم آنکه صرف ارجاع به آثار مارکس برای فهم «سرشت طبقاتی» دولت در کشورهای آفریقایی پس از استعمار، کمک چندانی به پژوهشگر علوم سیاسی نمی‌کند. زیرا آنچه مارکس درباره ماهیت دولت و رابطه آن با طبقات اجتماعی گفته، عمدتاً مربوط به اروپا و دوران رشد سرمایه داری در آن قاره است. مضافاً آنکه در مورد دولت استعماری، مارکس دید مثبتی داشت و معتقد بود: کشور عقب مانده در چهره کشور استعماری پیشرفته، آینده خود را می‌بیند. لحن وی در مورد استعمار (شر ضروری انتقادی است، اما در مورد مردم کشورهای استعمار زده، گزنده و اروپا محورانه است. مثلاً در مورد اوضاع فلاکت بار چین پس از رواج تجارت تریاک توسط استعمار در آن کشور می‌گوید: «ظواهر گویا تاریخ ابتدا می‌بایست این مردم را مست کند تا سپس بتواند آنها را از حماقت موروثی شان خارج سازد.»

سوالی که نویسنده واقعاً باید به آن پاسخ گوید این است: چگونه است که حتی در بررسی نظری مقوله دولت و قدرت سیاسی، مصالح دولت و میل به کسب قدرت سیاسی، تا این حد تأثیر دارد و موجب طرح مجدد بحث‌ها و نظریه‌ها و فرضیه‌های آزمون شده اوایل قرن بیستم، در دهه ۱۹۶۰، ۱۹۷۰ و حتی ۱۹۸۰ در مناطق مختلف جهان می‌شود؟

با این وصف مطالعه مقاله حاضر، شاید جهت آشنایی با دیدگاههای مطروحه در این زمینه مفید باشد.

دولت و ساختار اجتماعی - اقتصادی در آفریقا

ترجمه: علی معرفت جو

● بر طبق نظریه مارکسیستی، دولت ابزار - ارگان - یک طبقه علیه یک طبقه دیگر است. دولت محصول پیدایش طبقات متخاصم در جامعه است و ارگانی است که قدرت طبقه مسلط را در تمرکز یافته ترین شکل آن، به نمایش می‌گذارد. با این حال، اگر مارکس و انگلس در توصیف دولت از اصطلاح «ابزار» استفاده کردند، از آثار متعدد آنان بر می‌آید که درباره آن دیدگاهی «ابزاری» (instrumentalist) یا مکانیکی نداشتند. آنها دولت را به عنوان ارگان طبقه ستمگر، و نه صرفاً سلاحی در کف آن طبقه، در نظر می‌گرفتند. به عبارت دیگر آنها در اینجا، قدرت سیاسی آن طبقه را مدنظر داشتند. قدرت سیاسی نیز، همانطور که در بیانیه کمونیستی آمده است، «چیزی جز قدرت سازمان یافته یک طبقه برای اعمال ستم بر طبقه دیگر، نیست.»



به این ترتیب، این یک اصل بنیادین نظریه مارکسیستی است که دولت یک مقوله طبقاتی است و دولت یا قدرت سیاسی همواره سرشت طبقاتی دارد. از همین روست که لنین، مسئله اساسی هر انقلاب را مسئله قدرت دولتی می‌داند. پس از تجربه کمون پاریس، مهمترین تعمیم نظری که مارکس مطرح کرد نیز این بود که طبقه کارگر نمی‌تواند دستگاه دولتی موجود را در تسلط خود گرفته و آنرا برای مقاصد خویش بکار گیرد. این مابین اداری - نظامی (یعنی دولت) را صرفاً نمی‌توان از یک دست به دست دیگر منتقل کرد، بلکه باید آنرا درهم کوبید و «این شرط اولیه تحقق هر انقلاب واقعی مردمی در سطح قاره (اروپا) است».

بحث اساسی در باب ماهیت دولت در کشورهای مستقل آفریقا، دقیقاً حول همین اصل فوق‌الذکر جریان دارد. اما پیش از آنکه به دیدگاههای مختلفی که در این مورد وجود دارد بپردازیم، لازم است دو واقعه مهم را که در سالهای اخیر یکبار دیگر موجب طرح مسأله نظری سرشت طبقاتی دولت شده‌اند، مورد توجه قرار دهیم.

یکی از مهمترین نکات مورد اختلاف میان حزب کمونیست چین و حزب کمونیست اتحاد شوروی در جریان اختلافات ایدئولوژیک این دو حزب در اوایل دهه ۱۹۶۰، مسئله تعیین سرشت طبقاتی دولت در شوروی بود. برنامه حزب کمونیست شوروی که درکنگره بیست و دوم این حزب در سال ۱۹۶۱ مورد تصویب قرار گرفت، اعلام می‌کرد که «دیکتاتوری پرولتاریا با تحقق پیروزی نهایی و کامل سوسیالیسم - یعنی مرحله اول کمونیسم، و نیز ارتقاء جامعه به مرحله ساختمان تمام عیار کمونیسم، رسالت تاریخی خود را انجام داده است و از نظر انجام وظایف مربوط به توسعه داخلی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، دیگر ضروری نیست. دولتی که به عنوان دولت دیکتاتوری پرولتاریا برپا شد، در این مرحله کنونی جدید، به دولت همه مردم، یعنی ارگانی که بیانگر اراده و منافع تمام خلق است، تبدیل شده است.» در این برنامه همچنین آمده بود: «حزب بر این اعتقاد است که [حتی] پیش از آنکه دولت محو شود، دیکتاتوری طبقه کارگر ضرورت خود را از دست می‌دهد. دولت بعنوان سازمان همه مردم، تا زمان پیروزی کامل کمونیسم، باقی خواهد ماند».

این جملات، اعلام مشخصات دولتی بود که خصلت طبقاتی نداشت. زیرا (گفته می‌شد) که «دولت همه مردم» است و نه دیکتاتوری یک طبقه خاص. حزب کمونیست چین در مقابل این نظر استدلال کرد که تز «دولت همه مردم» از اساس با «حقیقت جهانشمول مارکسیسم - لنینیسم» تضاد دارد. این حزب اعلام کرد: «از نظر مارکسیست - لنینیست‌ها، چیزی موسوم به دولت غیرطبقاتی یا فرا طبقاتی وجود ندارد. تا زمانی که دولت، دولت باشد، باید سرشت طبقاتی داشته باشد. تا زمانی که دولت وجود دارد، نمی‌تواند دولت «همه مردم» باشد. زمانی که جامعه به یک جامعه بی طبقه تبدیل می‌شود، دیگر دولتی وجود نخواهد داشت».

در حالی که این مسئله در روابط احزاب کمونیست چین و شوروی، یک مسئله ایدئولوژیک بود، برای حزب کمونیست اندونزی، تعیین سرشت طبقاتی دولت، نتایج عملی فوری داشت. رهبری این حزب در تلاش برای تعریف

● قدرت امپریالیستی، همزمان با مستعمره کردن یک کشور خاص، بعضی از بخشهای دستگاه دولتی خود را به مستعمره منتقل می‌کند و در این مستعمرات قدرت دولتی در دست طبقه حاکم کشور امپریالیست قرار دارد.

سرشت طبقاتی دولت اندونزی در دوران حکومت سوکارنو، نظریه‌ای را مطرح کرد که بعدها به عنوان «نظریه وجوه دوگانه قدرت دولتی» معروف شد. برطبق این تز، قدرت دولتی از دو عنصر سرشته شده است. یکی از وجوه قدرت دولتی، وجه «ضد مردمی» آن است که طبقات زمیندار، بوروکرات - سرمایه‌دار و سرمایه‌دار وابسته را شامل می‌شود. وجه دوم، یعنی وجه مردمی، نیز عمدتاً بورژوازی ملی و پرولتاریا را دربر می‌گیرد. «دی. آن. آیدیت» رهبر وقت حزب کمونیست اندونزی «نظریه وجوه دوگانه» را به شکل زیر خلاصه کرد:

«ساختار اقتصادی جامعه اندونزی امروز هنوز استعماری و نیمه فئودالی است. اما در همین حال، مبارزه مردم علیه این نظام اقتصادی نیز جریان دارد، مبارزه برای دستیابی به یک اقتصاد دموکراتیک و ملی...»

واقعیات زیرینا، در روئنا بازتاب می‌یابند. از جمله در قدرت دولتی و بویژه در کابینه. هم نیروهایی که با نظام اقتصادی استعماری و فئودالی مخالفند و هم نیروهایی که از امپریالیسم دفاع می‌کنند، یعنی بقایای نظام فئودالی، اشرار سرمایه‌داری بوروکرات و کمپرادورها در دولت حضور دارند...

قدرت دولتی در جمهوری اندونزی، آمیزه‌ای است از دو وجه متضاد. وجه اول، آن پخش از آن است که منافع مردم را نمایندگی می‌کند (که در مواضع و سیاستهای پرزیدنت سوکارنو تبلور یافته و مورد حمایت حزب کمونیست اندونزی و دیگر گروههای مردم است)، و وجه دوم، پخشی است که نماینده دشمنان مردم است (که عمدتاً در مواضع و سیاستهای نیروهای دست راستی یا محافظه کاران افراطی تبلور می‌یابد). در جمهوری اندونزی، وجه مردمی غالب است و نقش رهبری را در قدرت دولتی در دست دارد».

نظریه «وجوه دوگانه قدرت دولتی» ربط چندانی با آموزش‌های مارکس و لنین درباره سرشت طبقاتی قدرت دولتی نداشت، اما مشارکت رهبری وقت حزب کمونیست اندونزی را در دولت توجیه می‌کرد و آنرا عقلایی جلوه می‌داد. این نظریه، حمایت رهبری حزب مذکور از ایدئولوژی سوکارنو - که گمان می‌رفت نماینده بخش مردمی دولت باشد - و تاکید بر آن را تأیید می‌کرد. با این حال، زمانی که روز نبرد فرا رسید، دولت سرشت واقعی خود را

نشان داد.

رژیم سوکارنو در کودتای سپتامبر - اکتبر ۱۹۶۵ سرنگون شد و فعالیت حزب کمونیست اندونزی نیز ممنوع گشت. رهبری حزب مذکور که از کشتار جان سالم بدر برد، در انتقاد از خودی که منتشر کرد سخت بر نظریه وجوه دوگانه قدرت دولتی تاخت و آنرا «فرصت طلبانه و تجدید نظر طلبانه» خواند، به این علت که آن نظریه، این آموزش مارکسیستی - لنینیستی را انکار می‌کرد که «دولت ارگان حکومت یک طبقه معین است که نمی‌تواند با ضد خود (یعنی طبقه متضادش) سازش کند.» و «اینکه مردم و دشمنان مردم بتوانند مشترکاً بر جمهوری اندونزی حکومت کنند، غیر قابل تصور است».

علت اینکه ما با این تفصیل به جدل چین و شوروی و نیز نظریه حزب کمونیست اندونزی اشاره کردیم، این است که رد پای این مباحث را در بحث‌های جاری در مورد سرشت طبقاتی دولت در شرق آفریقا نیز می‌توان مشاهده کرد.

همتای نظریه روسی «دولت همه مردم» در آفریقا، نظریه «دولت غیر سرمایه‌داری» است. این نظریه در پی توضیح ماهیت رژیم‌هایی است که نوعی سوسیالیسم را به عنوان ایدئولوژی خود برگزیده‌اند. دولت‌های این کشورها، دارای جهت گیری سوسیالیستی تعریف می‌شوند، به این معنی که سرشت طبقاتی آنها نه سرمایه‌داری و نه کارگری است. به عبارت دیگر، قدرت دولتی در این مورد، سرشت طبقاتی معینی ندارد، بلکه گفته می‌شود که متمایل به سوسیالیسم است. «این گونه دولت، گرنه‌ای انتقالی است؛ نه ماهیت سرمایه‌داری دارد (اگر چه عناصر سرمایه‌داری در آن وجود دارند، اما گرایش کلی آن، این نیست)، و نه هنوز ماهیت سوسیالیستی.» معتقدین به این نظریه، برای این دولتها نقش ویژه‌ای در نظر می‌گیرند که عبارت است از تحقق دگرگونی اجتماعی. «این کشورها، کشورهایی هستند که در آن‌ها، از قدرت دولتی به عنوان ابزاری جهت تحقق دگرگونی اجتماعی استفاده می‌شود. این دگرگونی اجتماعی اغلب از تغییر روابط ما قبل فئودالی و ما قبل سرمایه‌داری، و گاه فئودالی یا نیمه فئودالی آغاز می‌شود و هدف آن دستیابی به یک شکل بندی اجتماعی سوسیالیستی، بدون گذر از مرحله سرمایه‌داری است.» این نظریه، دو فرض اساسی نظریه مارکسیستی دولت را، کنار می‌گذارد. نخست آنکه، قدرت دولتی، نمود مترکم حکومت طبقه استمگر است. دوم اینکه، انتقال از جامعه طبقاتی به جامعه بی طبقه (یعنی سوسیالیسم) الزاماً موکول به گذر از مرحله

دیکتاتوری طبقه کارگر است که آن نیز چیزی نیست جز «طبقه کارگر که به عنوان طبقه حاکم سازمان یافته باشد.» لنین این فرض دوم را اقتدر در نظریه مارکسیستی اساسی می‌دانست که می‌گفت «دقیق‌ترین ملاک تمیز نظریه مارکسیستی از (نظریه‌های) معمولی خرد بورژوازی (و نیز بورژوازی بزرگ) است.» گروهی دیگری از محققان «مستقل» نیز کوشیده‌اند نظریه‌ای در باب ماهیت دولت در آفریقا، بخصوص در کشورهایی که رژیم‌های آنها به نوعی سوسیالیسم اعتقاد دارند، تدوین کنند. دو محقق متقدم در این زمینه، عبارتند از «رابر مودی» و «جان ساتول». مطالعات اساسی این دو تن، به ترتیب در مورد غنا، تحت

رهبری (قوم) نکرومه و جمهوری متحد تانزانیا تحت رهبری (جولیوس) نایرره، انجام شده است. تز اصلی این نویسندگان بطور خلاصه به این شرح است: آنها بحث خود را از اینجا شروع می کنند که مشخصه اساسی شکل بندی های اجتماعی مورد بحث وجود طبقات «شکل نایافته» (unformed classes) در آنهاست. این مسئله بخصوص در مورد طبقه ای که پس از کسب استقلال در این کشورها قدرت دولتی را به دست می گیرد صادق است؛ طبقه ای که موره ی، آنرا «طبقه سیاسی» می خواند. این طبقه نیز شکل نایافته است و بنابراین نه تنها سرشت طبقاتی دولت پس از استعمار «تعیین نشده» است، بلکه این احتمال نیز وجود دارد که بخش هایی از این طبقه از قدرت دولتی برای برقرار کردن سوسیالیسم استفاده کند.

«جوهر مسئله این است که دولت پس از استعمار را باید همچنین به مثابه ابزار واقعی یک انقلاب مستمر ضدامپریالیستی و سوسیالیستی، در نظر گرفت». به این ترتیب، این نویسندگان، آن بخش از طبقه سرمایه داری کوچک را که قدرت دولتی را در اختیار دارد به مثابه مجموعه ای در نظر می گیرند که دست به «خودکشی» می زند و به دنبال «بديل تاريخی» سوسیالیسم می رود. اینکه آیا آنها واقعا چنین می کنند یا نه، به قول سانول، یک «مجهول سیاسی» است.

همانطور که می بینیم: این تز شباهت بسیاری به نظریه وجوه دوگانه «ایدت» دارد. این استدلال از ابتدا تا انتها، رد صریح گزاره های اساسی نظریه مارکس است. این تز با ارائه مفهوم «طبقه سیاسی» و مفاهیمی از قبیل «شکل پذیری» طبقه، از مفهوم طبقه در نظریه مارکسیستی - که اساساً با توجه به نقش آن در فرآیند اجتماعی تولید تعریف می شود آشکارا فاصله می گیرد. این نظریه، همچنین با مطرح کردن امکان اینکه سرمایه داری کوچک، بديل سوسیالیستی را برگزیند، تز سلطه طبقه کارگر را کاملاً نفی می کند. و با طرح اینکه سرشت طبقاتی دولت «تعیین نشده» است و نیز با طرح این امکان که قدرت دولتی استراتژی های سوسیالیستی را به اجرا درآورد، سرشت طبقاتی دولت و نیاز به ویران کردن دستگاه دولتی برای تحقق دگرگونی انقلابی را آنگونه که در نظریه مارکسیستی مطرح است - انکار می کند. تاکید بر انحرافات این نویسندگان از گزاره های اصلی نظریه مارکسیستی دولت از آنروست که آنها ادعا می کنند که این نظریه را برای تعیین واقعیت مشخص در آفریقا بکار گرفته اند. البته آنها می توانند استدلال کنند که عدم صحت این گزاره هادر آفریقا به اثبات رسیده است و در آن صورت، نظریه دیگری در مورد دولت، تدوین کنند. از آنجا که آنها هیچیک از این دوکار را نکرده اند، تزهای آنها را فقط می توان در ارتباط با نظریه مارکسیستی، ارزیابی کرد. سرانجام، یک گروه دیگر از نظریه پردازان «مارکسیست» هم هستند که مسئله تعیین دقیق سرشت طبقاتی قدرت دولتی اساساً برایشان مطرح نیست. ما در بخش بعدی این مقاله به نظرات آنان خواهیم پرداخت و در اینجا کافی است فقط به این نکته اشاره کنیم که به نظر این محققان، قدرت دولتی در همه مستعمرات جدید در دست یک الیگارش مالی جهانی است و طبقات بومی سهمی از آن ندارند. اعضای طبقات بومی ممکن است



دستگاه دولتی را اداره کنند اما هیچ سهمی از قدرت دولتی ندارند. آنها فقط «عوامل خدمتکار» الیگارش مالی هستند. ممکن است برخی از این عوامل خدمتکار، مرتجع و عناصر وفادار به امپریالیسم باشند، اما عده زیادی از آن ها بیگناه هستند و در صف مردم قرار دارند. وظیفه انقلاب منزوی کردن این عده معدود و حمایت از اکثریت در مقابل امپریالیسم است. مسئله قدرت دولتی و انقلاب، توسط این مارکسیستها، با این تحلیل کلی آنها از امپریالیسم جهانی، به این ترتیب حل می شود.

دولت و طبقه حاکم

این مسئله که کدام طبقه یا طبقات در شکل بندی های اجتماعی تحت سلطه امپریالیسم، قدرت دولتی را در اختیار دارند موضوع بحث های شدید در شرق آفریقا بوده است. این سؤال، همانطور که تاکنون ملاحظه کرده ایم، رابطه نزدیکی با تحول از موقعیت سلطه استعمار به وضع سلطه استعمار نو، دارد. به نظر می رسد که اکثر نویسندگان، با تاکید بر جنبه های متفاوت و ارائه فرمول های مختلفه، با این موافقتند که طبقه حاکم در دوران استعمار، طبقه سرمایه دار کشور متروپل استعماری بود. به عبارت دیگر، دولت استعماری (در مستعمره)، بخشی از دولت امپریالیستی بود. سؤالی که مطرح می شود این است، که استقلال موجب چه تغییری شد؛ بر طبق نظر «دی. دبلیو. نابودر» و دستیارانش، که بیشترین توجه را به این مسئله داشته اند، استقلال عملاً هیچ تغییری در سرشت طبقاتی

قدرت دولتی نداد. آنها استدلال می کنند که طبقه حاکم در همه دولت های نو استعماری، و نیز در دولت های امپریالیستی، الیگارش مالی است. این الیگارش مالی هنگام با ظهور امپریالیسم، سرمایه ها را در مقیاس جهانی در دست خود متمرکز کرد. به این ترتیب، این الیگارش اقتصادی مستعمرات جدید را کنترل می کند و بر آن مسلط است. از آنجا که الیگارش مالی، طبقه ای است که از نظر اقتصادی سلطه دارد، این طبقه از نظر سیاسی نیز حکومت می کند و بنابر این طبقه حاکم است. یعنی صاحبان سرمایه، صاحبان دولت هستند.

بگذارید با آوردن نقل قول مفصلی از نابودر، با محتوای استدلال او آشنا شویم: «ما قبلاً نشان داده ایم زمانی که سرمایه داری وارد مرحله انحصاری می شود، این امر همزمان است با صعود الیگارش مالی که سایر سرمایه داران را کنار می گذارد و آنها را به سرمایه داران خرد تبدیل می کند. استعمار، که صعود آن مصادف با این مرحله است، به معنی صدور سرمایه مالی است. این سرمایه موجب پیدایش یک

طبقه سرمایه دار کوچک در مستعمرات می شود. اما نمی تواند در دورانی که طبقه سرمایه دار ملی در خود کشورهای امپریالیستی رو به اضمحلال می رود و نابود می شود و راه را برای الیگارش مالی هموار می کند، موجب پیدایش یک سرمایه داری ملی در مستعمرات شود. در آن گروه از مستعمرات هم که پیش از این مرحله (از رشد سرمایه داری انحصاری)، سرمایه داری ملی پدید آمده بود، سرمایه مالی ریشه آنرا کند و آنرا به سرمایه داری کوچک تبدیل کرد. قشر بندی درونی این سرمایه داری کوچک مطابق با نقش آن در فرآیند تولید و توزیع است. با در نظر گرفتن مطالب فوق باید به تحلیل طبقات در یک کشور خاص پرداخت. مقدمه استدلال نابودر، در واقع نتیجه آن هم هست، زیرا وی در همان مقاله می گوید که «یک قشر انحصاری (در درون طبقه سرمایه دار در کشور متروپل) بقیه اقشار را کنار می گذارد و آنها را به اقشار سرمایه دار کوچک، و حتی بعضی را به اعضای طبقه کارگر، تبدیل می کند و در همین حال که (در کشور خود) چنین می کند، در سطح جهانی طبقات سرمایه دار کوچک، کارگر و دهقان تولید کننده کالا، ایجاد می کند و این وضع را دائماً باز می آفریند». در این تز، چنان تصویری از شکل گیری طبقات در مقیاس جهانی به ما ارائه می شود که تقریباً دیگر تحلیل طبقاتی شکل بندی های اجتماعی مشخص، ضرورتی پیدا نمی کند. از آنجا که با صعود امپریالیسم، الیگارش مالی بقیه انواع بورژوازی را «کنار گذاشته»، یا «ریشه آنرا کنده» یا آنرا «نابود کرده است»، تنها طبقاتی که می توانیم در جوامع تحت سلطه پیدا کنیم عبارتند از سرمایه داری کوچک، طبقه کارگر و طبقه دهقان تولید کننده کالا. در مورد سیاست هم وضع به همین ترتیب است، زیرا همانطور که در لفاظی شعارگونه نابودر آمده است: «آیا می توان هیچ گونه شک داشت که طبقه مسلط اقتصادی در مستعمرات جدید، الیگارش مالی کشورهای امپریالیستی است و آیا می توان شک داشت که سیاست، بازتاب زیر بناست؟»

«وای. تاندون» نیز که دنباله روی «نابودر» است در مقاله ای با عنوان «سرمایه از آن کیست و دولت

آن کیست؟» استدلال مشابهی ارائه می کند، اما تنها برخلاف نابود به وجود یک طبقه سرمایه دار بومی معترف است. معذک و ادعا می کند که این طبقه سرمایه ای از آن خود ندارد. همه سرمایه ها در نملک طبقه سرمایه دار کشورهای امپریالیست است و طبقات بومی فقط «با آن سرمایه کار می کنند». بنابر این آنها چیزی جز «ماموران مملکت» سرمایه امپریالیستی نیستند. در حالی که «نظر «نابودر» تنها تغییری که استقلال به ارمغان آورد این بود که پرسنل گرداننده دستگاه دولتی، نیک از خرده بورژوازی بومی استخدام می شود، به نظر تاندون، استقلال به معنی تغییر حکومت (government) و نه دولت (state) بوده است.

نارسایی ها و تناقضات مختلف این نظریه ها را در اینجا رها می کنیم و به تزه های اساسی در این مورد، می پردازیم. کسانی که با بحث های مارکسیستی در ده های اول قرن حاضر آشنا باشند، نرا شباهت این تزه را با نظریه هایی که در زمانهای مختلف توسط کائوتسکی و «کیه و سکی» مطرح شد، تشخیص می دهند. لنین، به نظرات این بر تن پاسخ گفت و از آنجا که «نابودر» و وابستگی قویا ادعا می کنند که تزه های خود را از نظرات لنین استخراج کرده اند، لازم است اشاره مختصری به موضع لنین در این بحث های اولیه بنماییم. کائوتسکی این احتمال را مطرح می کرد که همه سرمایه های مالی در مقیاس ملی متحد شوند و یک اتحادیه بین المللی سرمایه مالی تشکیل دهند که مشترکا جهان را استثمار کنند. تز «نابودر» در مورد یک الیگارشوی مالی جهانی بسیار شبیه به اتحادیه بین المللی سرمایه مالی مورد نظر کائوتسکی است. کائوتسکی از این نظریه برای معرفی امپریالیسم به عنوان یک پدیده صلح آمیز استفاده کرد. لنین این دیدگاه را به استهزا گرفت و نرا فرصت طلبانه خواند. زیرا «تضادهای عمیق و بنیانی امپریالیسم را نادیده می گیرد و آن را پنهان می کند. تضادهایی از قبیل تضاد میان انحصار و رقابت آزاد که در کنار آن وجود دارد، تضاد میان «مملیات» (و نیز سود) غول آسای سرمایه مالی و تجارت «معمولی» در بازار آزاد، تضاد میان کارتلها و تراستها از یک سو و صنایعی که هنوز در چهارچوب اتحادیه های کارتلی متحد شده اند، و غیره.»

لنین استدلال می کرد که ائتلاف های مختلف بین کشورهای امپریالیستی آتش بس های موقتی هستند که در دوران های بین جنگ برقرار می شوند، و سرمایه داری انحصاری نه تنها رقابت را ملغی نکرده، بلکه آنرا بین سرمایه مالی کشورهای رقیب تشدید کرده است. و این، علت الهل جنگ های امپریالیستی است. به این ترتیب لنین نمی توانست تصور کند که سرمایه مالی چنان در سطح جهانی متحد شود که اساسی را برای ایجاد یک طبقه حاکم جهانی بیافریند.

کیه و سکی نیز با این استدلال که «در عصر سرمایه مالی»، حق تعیین سرنوشت ملی «غیر قابل دستیابی» است، با گنجاندن درخواست حق تعیین سرنوشت ملی در برنامه حزب بلشویک مخالفت می کرد. وی به همین جا بسنده نمی کرد، بلکه مدعی بود که چنین درخواستی ارتجاعی است زیرا دولت ملی، از توسعه نیروهای مولد جلوگیری می کند. لنین این استدلال را به عنوان کاریکاتوری از مارکسیسم و نمونه ای از «اقتصاد گرایی امپریالیستی» رد می

خواست استقلال سیاسی، یکی از خواست های دمکراتیک ملت تحت ستم است. این امر به معنای ایجاد یک دولت جدید ملی است اما به طور خودکار به معنی پایان سلطه اقتصادی سرمایه مالی نیست.

کرد. وی استدلال می کرد که تقاضا برای تعیین سرنوشت ملی، اساسا تقاضای استقلال سیاسی و برسمیت شناختن حق ملت تحت ستم برای ایجاد یک دولت جدید است. البته این بدان معنی نبود که استقلال سیاسی لزوما استقلال اقتصادی به ارمغان خواهد آورد، زیرا سرمایه مالی قادر بود اقتصاد اکثر کشورهای مستقل و حاکم را تحت انقیاد خود درآورد. باینهمه، ایجاد دولت های جداگانه حاکم و مستقل از نظر سیاسی، ممکن و قابل دستیابی بود. به اعتقاد وی، حق مستعمرات و ملل تحت ستم برای جداسدن از دول استعماری و ایجاد دولت های مستقل یک حق دمکراتیک و اساسی بود و می بایست مورد حمایت طبقه کارگر قرار گیرد.

در این جدل، موضع لنین در مورد مسئله معنای استقلال سیاسی مشخص است و آنرا می توان به شرح زیر خلاصه کرد:

- استقلال سیاسی یا حق تعیین سرنوشت ملی، به معنی تاسیس یک دولت ملی جداگانه است.

ایجاد چنین دولتی در عصر امپریالیسم، ممکن و قابل دستیابی است.

- استقلال سیاسی به این معنی نیست که سرمایه مالی از ادامه سلطه بر کشورهای مستقل ناتوان است.

سؤال این است: اگر منظور لنین از یک «دولت ملی جداگانه» دولتی نباشد که در آن قدرت در دست یک طبقه یا طبقات بومی است، منظور وی چه چیزی می تواند باشد؟ آیا منظور او، مانند «نابودر» دولتی است که صرفا پرسنل خود را از طبقات بومی برمیگزیند؟ طرح این سئوالات به منزله پاسخ دادن به آنها هم هست.

اینک روشن است نظریه «نابودر»، وجه اشتراکی با نظریه لنین در مورد مسئله دولت و طبقه حاکم ندارد. نویسندگانی مانند جان ساوول نیز نظریه منسجمی در مقابل نظریه مارکس و لنین ارائه نمی دهند.

دراخر باید نظریه یکی دیگر از محققین را، که مطالعاتش عمدتا مربوط به جمهوری متحد تانزانیاست، مورد بحث قرار دهیم. «فری هولد» کوشیده است تا از ادامه نتایجی که نابودر با کار برد صورتی تحلیل رابطه «طبقه مسلط اقتصادی و طبقه حاکم سیاسی» بدان دست یافته است، اجتناب کند. وی برای اینکار، از اصطلاح جدید «طبقه اداره کننده» استفاده کرده است: «نکته ای که باید به آن توجه کرد، تمایز میان طبقه حاکم و طبقه اداره کننده یا «پولانتزاس» است. این یک ویژگی معمول سرمایه داری است که طبقه حاکم اقتصادی، خود دولت را مستقیما اداره نمی کند، بلکه اینکار را به

سلسله مراتبی از کارگزاران دولتی و سیاستمداران واگذار می کند که به نحوی تربیت شده اند و به طرق مختلف مجبورند مطابق با منافع کلی طبقه حاکم عمل کنند. هر قدر هم که قدرتهای رسمی طبقه اداره کننده زیاد باشد نمی توان آنرا طبقه حاکم خواند، مگر آنکه این طبقه فرایند باز تولید اقتصادی در کشور را واقعا خود تعیین کنند.» از نظر فری هولد، طبقه اداره کننده از پرسنل عالیترتبه دستگاه دولتی «وزرا، مدیران و دبیران اصلی دستگاه اداری، مدیران کل سازمانهای شبه دولتی، رؤسای دستگاه اداری انتصابی حزبی در سطوح مختلف و رؤسای دستگاه سرکوب» تشکیل می شود. آنها کارگزاران یا مستخدمین عالیترتبه دولت هستند، اما مطمئنا صاحبان قدرت دولتی نیستند. پس چه کسانی طبقه حاکم را تشکیل می دهند؟ به اعتقاد فری هولد، «طبقه حاکمی که وظایف اصلی دولت و پویایی واقعی اقتصادی را تعیین می کند، طبقه سرمایه دار متروپل است که در تازانیا عمدتا توسط بانک جهانی، سازمانهای کمک اقتصادی کشورهای اروپای شمالی و دیگر کشورهای اروپایی و مجموعه ای از شرکتهای چند ملیتی، نمایندگی می شود.»

بنظر می رسد که فری هولد نیز مانند نابودر معتقد به وجود یک طبقه حاکم جهانی است که آنرا «طبقه سرمایه دار متروپل» می خواند. در حالی که کائوتسکی گرایش به سوی تمرکز اقتصادی را به طور منطقی تعمیم داد و نظریه انحصار جهانی واحد (اتحادیه بین المللی سرمایه مالی) را مطرح کرد، نابودر و فری هولد، مانند کیه و سکی، بر همین اساس یک قانون تمرکز سیاسی مطرح کرده اند، تا با استفاده از آن بتوانند نظریه طبقه حاکم واحد در سطح جهانی را تثبیت کنند!... آنها برای اثبات تز خود درباره وجود یک طبقه حاکم در مقیاس جهانی که قدرت دولتی را در همه کشورهای امپریالیست و نیز مستعمرات جدید در اختیار دارد، در درجه اول باید نشان دهند که چنین طبقه واحدی در یک مقیاس جهانی وجود دارد. و از آنجا که طبقات «گروه های بزرگی از مردم هستند که تفاوتشان با یکدیگر به واسطه موقعیتی است که در نظام تاریخی تعیین شده تولید اجتماعی اشغال می کنند»، آنها باید لااقل وجود یک نظام واحد تولید اجتماعی در سطح جهانی را نشان دهند. مطمئنا نه نابودر و نه فری هولد، هیچیک استدلال نمی کنند که یک نظام واحد تولید اجتماعی (یعنی یک شکل بندی اجتماعی) در مقیاس جهانی وجود دارد.

مفهوم «طبقه اداره کننده» نیز مشکلات متعددی را در خود دارد. نخست آنکه مشخص نیست چه کسانی شامل پرسنل عالیترتبه در دستگاه دولتی، بعنوان یک طبقه، می شوند. اگر نشان داده می شد که آنها موقعیت معینی را در نظام اجتماعی تولید اشغال می کنند، آنگاه آنها یک طبقه را تشکیل می دادند، و این چیزی است که مورد نظر فری هولد نیست، بلکه وی بر این امر تاکید می کند که آنها کارگزاران عالیترتبه دولت هستند. اما صرف استخدام شدن توسط دولت، یک گروه اجتماعی را به یک طبقه تبدیل نمی کند. اگر چنین بود، همه کارگزاران، اعم از وزیر یا نامه رسان دستگاه دولتی، آنچه فری هولد اجزایی از «طبقه اداره کننده» می خواند، می بودند.

نکته آخر این است که تناقضی رفع نشدنی بین مفهوم نظری طبقه اداره کننده و توصیف و تحلیل

فری هولد از «طبقه اداره کننده» در جمهوری متحد تانزانیا، وجود دارد. در تئوری، تصور می‌رود که «طبقه اداره کننده» صرفاً قدرت صوری دارد، در حالی که به گفته فری هولد «طبقه اداره کننده» در تانزانیا همه وظایفی را که به یک طبقه حاکم نسبت داده می‌شود به اجرا در آورده و اعمال قدرت کرده است.

برطبق نظر فری هولد «طبقه اداره کننده» در جمهوری تانزانیا، از زمان استقلال، دولت را تثبیت کرده، تفوق آنرا برقرار کرده و طبقات «حامی» خود را بسیج کرده است. در این روند نیز موفق به بازسازی دولت در جهت منافع خود و مطابق با منافع سرمایه‌گذاران خارجی شده است. این طبقه، ابزارهای اقتصادی دولت را از طریق ملی کردن و اقدامات دیگر گسترش داده و به این ترتیب یک بخش عمومی ایجاد کرده است. فری هولد می‌گوید انتخاب راه سرمایه‌داری دولتی از جانب طبقه اداره کننده، به دو علت بوده است: «ضعف طبقه حاکم در ارتباط با سایر طبقات اجتماعی و فقدان منابع برای دستگاه دولتی، انتخاب تخصیص جمعی [منابع] را به آن طبقه تحمیل کرد. اگر به اعضای خود و عناصر سرمایه‌داری کوچک آفریقایی در خارج از بخش دولتی اجازه می‌داد تا به طور فردی برای کسب موقعیت‌هایی در این بخش تازه تاسیس سرمایه‌داری آفریقا به رقابت بپردازند، اتحاد و انضباط درونی طبقه اداره کننده از میان می‌رفت و این طبقه بدون قدرت و منابع لازم برای تثبیت موقعیت خویش، رها می‌شد.»

این طبقه اداره کننده همزمان با مستحکم کردن پایگاه اقتصادی خود، که بواسطه (گسترش) ابزارهای اقتصادی دولت ممکن شد، نهضت قدیمی استقلال را نیز به یک دستگاه ایدئولوژیکی ویژه دولتی تبدیل کرد که قادر بود هرگونه سازمان مستقل دهقانان و کارگران را کنار گذارد و حامیان بیشتری را برای طبقه اداره کننده پیدا کند، و سرانجام توسعه دستگاه سرکوب نیز همگام با گسترش ارتش، خدمت وظیفه عمومی و میلیشیا، به پیش رفته است. «طبقه اداره کننده» همچنین ایدئولوژی خاص خود را نیز برای توجیه افزایش قدرت خود و گسترش دستگاه دولتی، و جلب حمایت طبقات میانی، تدوین کرده است. به گفته فری هولد: از گذشته دور، سوسیالیسم طبقه اداره کننده در تانزانیا، در عمل مجموعه‌ای از استراتژی‌ها بوده است که قدرت آنرا در مقابل طبقات کنار گذاشته شده افزایش داده و وسایل لازم برای ایجاد یک طبقه حائل را که از آن حمایت می‌کند، فراهم کرده است و این طبقه را در موقعیت یک شریک پایدار سرمایه‌داری امپریالیستی قرار داده است.

به این ترتیب «طبقه اداره کننده»، دولت پس از استعمار را بگونه‌ای ساخته که «از قدرت و ثباتی که هیچگاه در گذشته نداشته برخوردار است.» البته خطراتی این ثبات را تهدید می‌کند، خطراتی که منشاء آن «تناقضات درونی نوع تانزانیایی» سرمایه‌داری دولتی است و در مشکلاتی تبلور می‌یابد که دولت در زمینه انباشت سرمایه لازم برای ادامه همکاری طبقه اداره کننده با سرمایه‌داری متروپل و حفظ و گسترش طبقه حامی خود با آن روبروست. این تحلیل جالب از دولت تانزانیا شاید به واقعیت نزدیک باشد، اما فرضیات نظری فری هولد را مبنی بر اینکه «طبقه اداره کننده» فقط «قدرت رسمی» (نه واقعی) دارد و از طبقه حاکم متمایز

است، تایید نمی‌کند.

احتمالاً تحلیل فری هولد، خود نشان می‌دهد که میان «طبقه اداره کننده» و طبقه حاکم، تفاوت مفهومی وجود ندارد. وی زمانی که به تحلیل مشخصی می‌پردازد، یک پدیده را با اصطلاحات متفاوت، توصیف می‌کند و اینکار فقط راه را برای تفسیرهای فرصت طلبانه باز می‌گذارد.

نتیجه

در این قسمت می‌کوشیم بخش‌های مختلف نقد حاضر را در شکل برخی فرضیات نظری کلی مطرح کنیم. نخست باید تاکید کرد که سرشت طبقاتی مشخص هر دولت معینی را باید براساس تحلیل مشخص شکل‌بندی اجتماعی خاص مورد بررسی، تعیین کرد. اگرچه فرضیات نظری کلی می‌توانند راهنما باشند، اما نمی‌توانند جای تحلیل مشخص را بگیرند. با این حال موضوعاتی که در بالا مطرح شد، آنقدر کلی هست که بتوان درباره آنها به بحث نظری پرداخت.

همانطور که دیدیم، موضوعات اصلی، به ماهیت و سرشت طبقاتی دولت در عصر استعمار نو مربوط می‌شود. اما این موضوع را نمی‌توان جدا از مسئله دولت استعماری و استقلال سیاسی مورد بررسی قرار داد، اگرچه از اصطلاح دولت استعماری به طور وسیع استفاده می‌شود، اما روشن است که یک مقوله مستقل بحساب نمی‌آید. قدرت امپریالیستی، همزمان با مستعمره کردن یک کشور خاص، بعضی از بخشهای دستگاه دولتی خود را به مستعمره منتقل می‌کند. «دولت استعماری» اصطلاح مختصری است برای توصیف این دستگاه‌های محلی دولت امپریالیست مورد بحث. در اینجا قدرت دولتی در دست طبقه حاکم کشور امپریالیست قرار دارد. البته این بدان معنی نیست که جلوه معینی از استقلال در تصمیم‌گیری برای کسانی که دستگاه‌های دولتی محلی را اداره می‌کنند وجود ندارد، اما نکته این است که طبقه حاکم، طبقه حاکم کشور استعمارگر است و به این ترتیب «دولت استعماری» چیزی جز بخشی از دولت امپریالیست نیست.

ناظران متعددی، تفوق دستگاه‌های اداری و

نظامی «دولت استعماری» را در مقابل «دستگاه‌های سیاسی، نهادهای پارلمانی و غیره» مورد توجه قرار داده‌اند. به گمان ما این نیز نشانگر ماهیت ضد مردمی امپریالیسم است و این خصلت را نه فقط در دولت استعماری، بلکه در دولت‌های نواستعماری نیز، که در آن امپریالیسم با ارتجاعی‌ترین طبقات بومی متحد است، می‌توان مشاهده کرد.

استقلال سیاسی یک گام مهم در مبارزه کلی برای آزادی ملی است. خواست استقلال سیاسی یکی از خواست‌های دموکراتیک ملت تحت استعمار است، این امر به معنای ایجاد یک دولت جدید نیست اما به طور خودکار به معنی پایان سلطه اقتصادی سرمایه‌مالی نیست. اما به هر حال به این معنی است که قدرت دولتی دیگر مستقیماً در کنترل طبقه حاکم قدرت استعماری پیشین نیست برای شناخت دولت در مستعمرات جدید، هنوز باید کارهای زیادی در زمینه تحلیل مشخص انجام گیرد. بدون چنین کاری، نظریه‌پردازی، برپا در باره اشکال دولت در این کشورها، غیرممکن است. تحلیل مشخص باید به این پرسش پاسخ دهد که چگونه سلطه اقتصادی امپریالیسم، در سطح سیاسی، در سطح دولت، نمایان می‌گردد. سلطه امپریالیسم یک روی سکه است ویژگی مهم دیگر شکل‌بندی‌های اجتماعی تحت سلطه، این است که در بسیاری از آنها روابط اجتماعی ماقبل سرمایه‌داری هنوز به حیات ادامه می‌دهند. تأثیر این روابط بر دولت، چه در سطح مبارزات برای قدرت و چه از نظر تأثیری که بر سرشت دستگاه دولتی دارند، چیست؟ این‌ها مجموعه سئوالات دیگری است که باید مورد تحلیل مشخص قرار گیرد.

* مشخصات مقاله در مأخذ اصلی:

Issa G. Shivji, «The state in the dominated social formation of Africa: some theoretical issues», in International Social Science Journal, Vol 32, No. 4, 1980. Unesco

